



آن روز دختر خردسالش تب داشت و شهید جواد بهمنی داوطلب شد به جای او، حفاظت از دکتر مفتاح را به عهده بگیرد. خدای شهیدان چنین خواسته بود که این جوان زحمتکش و صمیمی و مخلص، ره صد ساله را یکشبه ببیماید و در کنار دکتر مفتاح و شهید اصغر نعمتی، قله های رفیع شهادت را فتح کند. مصطفی حسینی فرد که با اصرار حفاظت از دکتر مفتاح را به عهده گرفت، از خاطرات شیرین با او بودن و از خاطرات غمبار کوردلی مخالفان وی، ناگفته ها دارد و این خاطرات را از کنار خانه خدا و با بغضی فرو خورده و آگویه کرد.

« جلوه هایی از سلوک اخلاقی شهید مفتاح » در گفت و شنود شاهد یاران با مصطفی حسینی فرد

ویژگی بارز او، مظلومیتش بود...

من یکی دو ماه مانده به ترور دکتر مفتاح، آنها را ندیده بودم، ولی شهید بهمنی در دانشگاه الهیات دیده بود که اینها آنجا می پلکند و یکی از آنها به محض این که جواد بهمنی را می بیند، شروع به تیر اندازی می کنند و شش تیر به او می زند که او زنده نماند و آنها را شناسائی نکند. جواد فکر نمی کرده که او بخواهد چنین کاری کند و فرد تروریست، اسم او را صدا زده و جواد هم برگشته و طرف او را به گیار بسته است.

پس شما در جریان تهدیدات آنها بودید؟
یک سخنرانی به اتفاق دکتر رفیقیم که به ما گفتند اینجا مشکوک است و حواستان را جمع کنید که ما مراقبت کردیم و اقدامی نشد. نمی دانم متوجه شدند که ما مراقب هستیم یا کلا از برنامه شان منصرف شدند.

از تلفنهای و نامه های تهدید آمیز به شهید مفتاح چیزی به یاد دارید؟

شهید مفتاح یکی دو باری خیلی گذرا اشاره ای کردند و گفتند از اینها حرفها زیاد است، ولی معمولا از این چیزها با هیچ کس حرف نمی زدند که نکند طرف نگران شود.

پیشنهاد حفاظت از شهید مفتاح از طرف شما بود؟
بله شهید نعمتی که پسرخاله ام بود، برادرش عباس نعمتی و برادرهای من و خودم که خلاصه پنج تا فامیل بودیم.

شهید بهمنی چطور؟

من از طرف دکتر مسئول کمیته ناحیه بودم و کمتر می رسیدم به مأموریتهای مختلف بروم. شهید بهمنی گاهی جای من می رفت و زحمتش را می کشید.

درباره شهید بهمنی نکاتی را ذکر کنید.
شهید بهمنی متعلق به خانواده ای زحمتکش بود. پدرش کارگر ساده بود و خودش هم در کارگاه آهنگری، کارهای خرد کاری و به سختی امرامعاش می کرد. بعد از ظهرها مواقعی که سرپست نبود و کاری با او نداشتیم، در یک دکه آبمیوه فروشی کمک می کرد. اوایل چندان اهل مسجد نبود، ولی از بچگی، باهم بزرگ شده و بچه محل بودیم، در دستجات عزاداری می آمد و کمک می کرد. بعد آمد پاسدار کمیته شد. او را می شناختم و از لحاظ پاک بودن به او اطمینان داشتیم. چون باید به خانه دکتر هم رفت و آمد می کردیم، از همه نظر خیالمان از بابت او راحت بود. به هر حال جواد توفیق پیدا کرد.

چه شد ایشان به کمیته آمد؟

داشتند روشنگری کنند و بر اتحاد جامعه روحانیت و دانشگاهها خیلی تکیه می کردند. اخلا قشان واقعا ممتاز بود.

چه شد که مراقبت از ایشان را به عهده گرفتید؟
بعد از شهادت آیت الله مطهری، به زور حفاظت را به ایشان تحمیل کردیم.

چرا به زور؟

ایشان ابا دوست نداشتند از مردم دور باشند و می گفتند وقتی با محافظ این طرف و آن طرف بروم، بین مردم و من فاصله می افتد، ولی به هر حال ما زیر بار نرفتیم و چند نفری بودیم که حفاظت ایشان را به عهده گرفتیم.

آیا شما اعضای گروه فرقان را می شناختید؟

دو نفر از آنهائی که دکتر مفتاح را ترور کردند، نزدیک منزل ایشان می نشستند و در واقع هم محله ای بودند.

چه موقع در مسجد اعظم قلیک بودند؟

حدود سال چهل، چهل و دو یادم هست که با پدرم به جلسه قرآن می رفتم، گودرزی آنجا بود و عده ای را دور خود جمع می کرد و پرت و پلا می گفت و پدرم سریع ما را برمی داشتند و می بردند.

بعد از انقلاب آنها را دیده بودید؟



همیشه به آنجا می رفتیم و ایشان بعد از نماز، می نشستند و به سئوالات همه جوانها، اعم از طلبه و دانشجو جواب می دادند و گاهی این جلسات تا پاسی از شب طول می کشید. خیلی دوست داشتند روشنگری کنند و بر اتحاد جامعه روحانیت و دانشگاهها خیلی تکیه می کردند. اخلا قشان واقعا ممتاز بود.

اولین آشنایی شما با شهید مفتاح از کجا و چگونه آغاز شد؟
با شهید مفتاح حدوداً چند سال قبل از انقلاب و اوایل سال ۵۷ آشنایی نزدیک پیدا کردم، قبل از آن، هم محله ای بودیم، به این ترتیب که پدرم تولیت مسجد امام حسین در خیابان دولت را داشتند و شهید مفتاح هم گاهی آنجا می رفتند. پدرم شهید مفقود الاثر هستند.

چه سالی؟
حدود سالهای چهل و دو، چهل و سه، شهید بهشتی و آقای رفسنجانی و شهید مفتاح، پشت مسجد امام حسین، ملکی داشتند و همانجا ساکن بودند. با پدرم آشنائی داشتند و خود ما هم زیارتشان می کردیم، همین طور هم شهید مطهری را زیارت می کردیم.

همکاری شما با شهید مفتاح از چه مقطعی آغاز شد و در چه زمینه هائی بود؟

اعلامیه هائی را که حضرت امام از پاریس می فرستادند، با نظارت ایشان تکثیر می شدند و روی اطمینانی که به مرحوم پدرم و به من و برادرانم داشتند، توزیع آنها را به عهده ما می گذاشتند.

هنگام ورود حضرت امام چه فعلای لیهائی داشتید؟

هنگام تشریف فرمائی حضرت امام، شهید مفتاح در کمیته استقبال فعالیت داشتند و کمیته انتظامات را تشکیل دادند و ما هم افتخار داشتیم که در این کمیته در خدمت ایشان باشیم.

در آن موقع چند سال داشتید؟
حدود بیست و پنج سال

در نماز عید فطر سال پنجاه و هفت هم شرکت داشتید؟
بله، یادم هست که دو سه صف پشت سر ایشان ایستاده بودم، نماز که تمام شد پیام دادند و راهپیمایی شروع شد، در ابتدای خیابان دولت، ما مؤران حمله کردند و ایشان به زمین خوردند و عامه از سرشان افتاد. عده ای دور ایشان را که مضروب شده بودند، گرفتند، اما شهید مفتاح بلند شدند و همه را به مسالمت دعوت کردند و گفتند چیزی نگویید و کاری نکنید. همیشه، حتی با دشمنان شان با خوشروئی برخورد می کردند. حرفهایشان همیشه از سوز دل و باروی باز بود و بیشتر دوست داشتند با جوانها سروکله بزنند و خیلی روی جوانها حساب می کردند.

از مسجد قبا چه خاطره ای دارید؟

همیشه به آنجا می رفتیم و ایشان بعد از نماز، می نشستند و به سئوالات همه جوانها، اعم از طلبه و دانشجو جواب می دادند و گاهی این جلسات تا پاسی از شب طول می کشید. خیلی دوست

اوایل قصد او از آمدن به کمیته به دست آوردن یک نان بخور و نمیر بود. بعدها ما دیدیم با ادب و چشم پاک و حرف گوش کن است و بعضی از کارهای فنی را هم به او ارجاع می دادیم. زن و بچه دار هم بود.

موقع شهادت چند ساله بود؟

۲۴، ۲۳ سال

پس ایشان را کاملاً می شناختید؟

بله، خانواده و مخصوصاً برادر بزرگ ترش را خوب می شناختیم و اطمینان کامل به او داشتیم. وقتی هم که با او بیرون می رفتیم، شش دانگ حواسش جمع بود. خیلی باهوش و زیرک بود. روز حادثه ترور هم اگر ترور می شد که اسمش محمد بود، او را صدا نمی زد و آشنایی نمی داد. آن اتفاق پیش نمی آمد. آشنایی اعضای گروه فرکان با شهید بهمنی، او را گمراه کرد، چون فکری را نمی کرد که آنها، این کار را بکنند و یا دست کم فکر نمی کرد او را بزنند. آنها هم از ترس این که جواد آنها را لو ندهد، شش تا گلوله به او زدند.

به نظر شما چه شد که خداوند، توفیق شهادت را نصیب شهید بهمنی کرد؟

قبل از انقلاب، زیاد اهل عبادت نبود، اما بسیار پاک و مخلص بود. آدم پر شر و شور بود. به نظر من شیر پاکتی که خورده بود و ایمان پدر و مادرش سبب شد که این بچه، راهش را پیدا کند و به این شکل افتخار آمیز، شهید شود. خانواده بسیار ساده و پاکتی داشت. اینها تأثیر می گذارد و خدا هم یاری کرد.

بیش از ربع قرن از شهادت دکتر مفتاح می گذرد، کدام ویژگی اخلاقی ایشان، بیشتر در ذهن شما بروز و ظهور دارد؟ مظلومیتش. ما چندین بار ایشان را بر دیم میدان تیر و به زور، اسلحه به دستشان دادیم که حاج آقا! تیری ببندازند، ایشان اصلاً رغبت نمی کردند تیر ببندازند. یک بار هم که انداختند، رویشان را آن طرف برگرداندند دو تا تیر زدند. اگر آن روزی که فرقیانها به سراغشان رفتند، اسلحه به کمربشان بود، اینها جرئت نمی کردند. البته من موافق حرف شما نیستم و فکر می کنم با لاخره چهره هائی را که نشان کرده بودند، می زدند.

بله، من آن روز را عرض می کنم، وگرنه دشمنان عزمشان را جزم کرده بودند که به هر نحو ممکن این بزرگواران را از ما بگیرند، کما اینکه تا آن روز هم بارها به ایشان سوء قصد شده بود. از مظلومیتشان می گفتید.

ما وظیفه مان بود که همیشه از ایشان حفاظت کنیم، یک روز صبح که خوابمان برده بود، ایشان یک پژوی درب و داغون داشتند. تنهائی آن را هل داده و از خانه بیرون برده و آن را روشن هم نگه کرده بودند که یک وقت ما بیدار نشویم و خودشان به کانون مفتاح رفته بودند.

ظاهراً ایشان از این مراقبتها و از این که نمی توانستند با مردم تماس مستقیم داشته باشند، دلگیر بودند.



من یکی دو ماه مانده به ترور دکتر مفتاح، آنها را ندیده بودم، ولی شهید بهمنی در دانشگاه الهیات دیده بود که اینها آنجا می پلکند و یکی از آنها به محض این که جواد بهمنی را می بیند، شروع به تیر اندازی می کنند و شش تیر به او می زند که او زنده نماند و آنها را شناسائی نکنند. جواد فکر نمی کرده که او بخواهد چنین کاری کند و فرد ترور نیست، اسم او را صدا زده و جواد هم برگشته و طرف را، او را به رگبار بسته است.

خیلی زیاد، بیش اندازه. ایشان به کرات اصرار داشتند بدون اطلاع ما بروند، مخصوصاً اگر بی وقت بود یا شب دیر خوابیده بودیم و یا احساس می کردند که ما خسته هستیم، خیلی به این چیزها فکر می کردند. صبح زود که می خواستند از خانه بیرون بروند، بسیار آهسته می رفتند که ما بیدار نشویم و این گوش به زنگ بودن خود ما بود که متوجه می شدیم. بین خودمان قرار گذاشته بودیم و کشیک می دادیم که یک وقت غافل نشویم و ایشان بروند. به همین دلیل به محض این که صدای در می آمد، همگی از جا می پریدیم که از ایشان عقب نماییم، ایشان تمام مدت غذایشان را با ما می خوردند و مرتب به ما سر کشی می کردند و می پرسیدند چیزی نمی خواهید؟ آب نمی خواهید؟ جایتان راحت است؟ خلاصه طوری شده بود که بیشتر، ایشان مراقب ما بودند تا ما مراقب ایشان، بی نهایت محبت می کردند. واقعاً ما همیشه شرمندۀ ایشان می شدیم.

دیگر کدام یک از ویژگیهای ایشان به طور بارز در ذهنتان مانده است؟

خیلی نگران سرنوشت جوانان بودند. یک انسان مبارز، انقلابی، مخلص، با معلومات، وظیفه شناس، خوش بیان، صادق، گشاده رو. جمیع این صفات نیکو را داشتند.

از شهادت ایشان چگونه با خیر شدید؟

من منزل بودم و دختر کوچکم تب کرده و او را نزد پزشک برده بودم، به همین دلیل هم همراه دکتر نرفته بودم و شهید بهمنی جای من رفت. در خانه بودم که رادیو اعلام کرد و اشتباهی اسم پسر خاله دیگر مرا که آقای حسینی بود، گفتند.

شما به دانشگاه رفتید یا بیمارستان؟

به بیمارستان امیراعلم رفتم، آنجا بود که شنیدیم دکتر به شهادت رسیده اند.

بعد از شهادت استاد مطهری، حال و روز شهید مفتاح چگونه بود؟ مرتب درباره شان صحبت می کردند و به شدت دلنگان ایشان بودند و دائماً می گفتند بعدها مردم متوجه خواهند شد که چه گوهری را از دست داده اند.

از شهید مطهری چه خاطره ای دارید؟

منزل آیت الله مطهری نزدیک منزل ما بود. پدرم گرمابه ای داشتند. در آن روزها هم که خانه ما عموماً حمام نداشت و آیت الله مطهری به این گرمابه می آمدند. یادم هست هر وقت که می آمدند، ساعتها روی صندلی می نشستند و کتاب دستشان بود و مطالعه می کردند و حتی یک بار اعتراض نمی کردند که معطل شده اند یا نوبتشان دیر شده و یا اشکالی نمی گرفتند که وقتشان تلف شده یا نمره ای که به ایشان دادند گرم بوده، سرد بوده، کیفی بود. هیچ گلایه ای نمی کردند.

از شهید بهمنی چه خاطره ای به یادتان مانده؟

یادم هست که جلوی خانه شان زمین فوتبال بود، مادامتا توپمان می افتاد در خانه ایشان و مزاحمشان می شدیم و هر بار ایشان بدون اینکه از دست ما ناراحت شوند، توپ را بر ایمان می آوردند و هیچ وقت نمی گفتند سر و صدا نکنید.

هنگامیکه خبر شهادت دکتر مفتاح را شنیدید چه حالی داشتید؟ شوکه شده بودم، خانم من می گویند که اصلاً تا مدتی حال خودم

را نمی فهمیدم.

مگر پیش بینی نمی کردید که این اتفاق بیفتد؟

نه، ابداً. به هیچ وجه، چون تهدیدات آن چنانی هم اگر شده بود، دکتر نمی گذاشتند ما متوجه بشویم، مگر این که خودمان از طریق دیگری متوجه می شدیم، مثلاً کمیته مرکز اطلاعاتی را در اختیارمان می گذاشت.

یاد و نام شهید مفتاح در کدام مرتبه از زندگی شما قرار دارد؟ من الان کنار خانه خدا هستم و به ما شما می گویم هر بار که برای پدر و مادر و پسر خاله ام نماز خوانده ام،

حتماً دو رکعت نماز هم برای دکتر خوانده ام. می توانم بگویم بعد از شهادت ایشان تا الان، یعنی این ربع قرن را، همیشه برای دکتر این نماز را خوانده ام. الان هم دارم به حرم می روم و همین نمازها را خواهم خواند.

برای ما هم دعا کنید.

انشاء الله خداوند به تمام کسانی که به اسلام و به تشیع خدمت می کنند، کمک کند. اینجا که هستیم زوار ایرانی واقعاً بهترین امکانات و وضعیت را دارند، ولی انسان واقعاً احساس می کند که در مقابل سیل تهاجم وهابیت، چه قدر شیعه مظلوم است و چقدر نیاز به جانفشانی و دفاع دارد.

از ارتباط شهید مفتاح با پدر و مادرشان خاطره ای دارید؟

بله اتفاقاً یک بار همراه دکتر به همدان رفتم، چون پدرشان بیمار بودند. خدا شاهد است که دکتر بیشتر از آنچه که به ایشان برسند، به ما می رسیدند و می گفتند شما مهمان من هستید. حتی ما را به کوههای عباس آباد همدان بردند و گرداندند و از خاطرات کودکی و جوانی خود بر ایمان گفتند.

مثل اینکه دکتر مفتاح خیلی علاقمند به طبیعت و پیاده روی بوده اند.

خیلی زیاد، خیلی طبیعت را دوست داشتند. یک بار هم یک تابستان ما را داموند بردند که خیلی خوش گذشت، ولی متأسفانه در آنجا خبر فوت آیت الله طالقانی را شنیدیم و دکتر خیلی متقلب شدند و با ناراحتی گفتند، «بالاخره آن قدر مناقیق اذیت کردند تا این مردان زین از دست رفت.»

و چندان نگذشت که خود ایشان هم به شهادت رسیدند. چرا این را می گویند؟ دکتر رفتند عیادت پدر بیمارشان و خودشان زودتر از پدر از دنیا رفتند. کسی جرئت نمی کرد خبر شهادت دکتر را به پدرشان بدهد و بنده خدا دائماً چشم به راه بودند و سه چهار ماهی هم بیشتر، بعد از شهادت پسرشان زنده نماندند تا آخر عمر هم کسی به ایشان نگفت که چه شده است.

رفتارشان با اعضای خانواده، مخصوصاً با دخترها چگونه بود؟ خیلی مودبانه و مهربانی. من ندیدم هیچ وقت به یکی از بچه ها تشر بزنند. دختر کوچکشان فائزه خانم، آن موقع پنج شش ساله بودند. دکتر فرزندانشان را خیلی دوست داشتند، ولی هیچ کدام را به اسم تنها صدا نمی زدند، یا پشت سر اسمشان جان می گذاشتند یا خانم یا آقا.

ادب و آداب مسلمانی همین است.

به خدا همین طور است. خانمشان هم همین طور. با محبت و با احترام با دیگران رفتار می کنند. تمام زحمات را تنهائی به دوش می کشیدند تا دکتر با خیال آسوده به فعالیتهای اجتماعی و مبارزاتی خود بپردازند. هر بار به خانه شان می رویم خیلی به ما احترام می گذارند. آن وقتها، هر روز در دانشگاه وقتی می خواستیم ساعت ۲ به خانه برگردیم، در مسجد دانشگاه هفت هشت ده نفر دور دکتر جمع می شدند و ایشان در ست مثل فرزندانشان، با محبت و مهربانی، من ندیدم هیچ وقت به یکی از دانش آموزان، یا محبت و حوصله جواب تک تکشان را می دادند. دائماً به ما می گفتند شما بروید ناهارتان را بخورید، من می آیم.

در کمیته کاخ جوانان هم بودید؟

بله، مسئولش خودم بودم. دکتر گاهی تا دوازده یک بعد از نصف شب آنجا بودند و کار می کردند.

التماس دعا داریم از شما در کنار خانه خدا.

خدا به شما توفیق بدهد که در زنده نگهداشتن انقلاب و یاد مردان بزرگ انقلاب تلاش می کنید.

و شما و امثال شما را سرافراز و سالم و زنده نگه دارد که حماسه هائی چون آزاد سازی خرمشهر را از شما داریم.